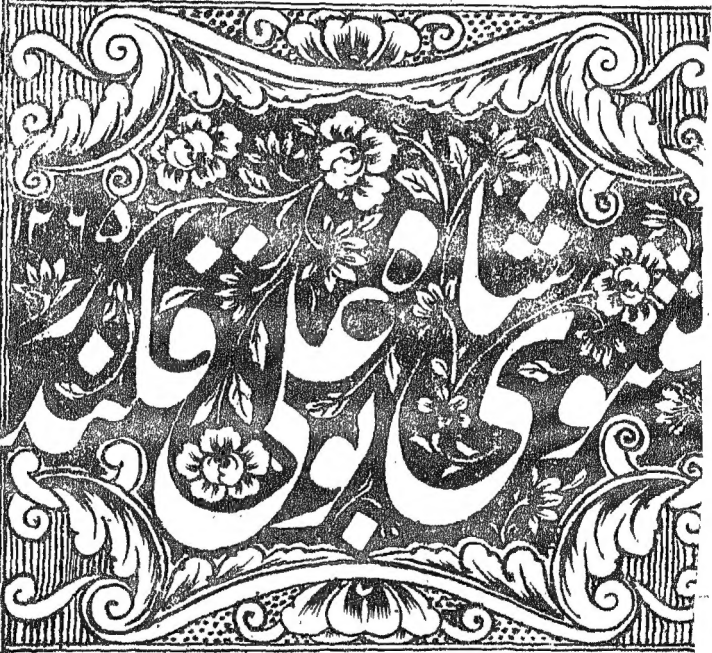




۴  
اقض امری الی اللہ ان اللہ بصیر العباد



طبع میر حسن ضوی طبع کر دیکھ

۷  
۸

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE6948

بسم اللہ الرحمن الرحیم

از گل رعنا بگو با ما سخن میدہ ہے ہر دم خبر از بار ما مرحبا اے طوطے شکوہ مقال مرکب حرص ہو ارا بی گئی ہر نفس از عشق سازی سینہ داغ از تو حاصل شد مرا وصل صنم از تو روشن شد مرا چشم یقین شد پریشان آدم خاک کے ز تو یافت ترکیب از وجود تو حیات از تو روشن شد چرا این تیرہ خاک چون جدا گشتے بگو از نہان	مرحبا اے بیل باغ بہن مرحبا اسی قاصد طیار ما مرحبا اے ہر ہر فرخندہ فال در زمان ہفت آسمان رطی گئی و مہدم روشن گئی در دل چہاغ از تو روشن گشت فانوس تنم مرحبا اے رہنماے راہ دین یافت قالب طینت پاکی ز تو مرحبا اے غیف بخش کائنات عرق بودی در محیط ذات پاک ایکے بودے در حریم لامکان
---	--

پاک بودی در حریم کبریا  
 خوش خرامیدی تو از گشتم عدم  
 گاه در دوزخ روی سازی مقام  
 گیسو جلوه در افتد من  
 جان من بامن بگو سدا خویش  
 آفریده حق ترا از جنس جان  
 باز گو با سخن اسے اہل زان  
 خاک افشان بر سر نفس بعین  
 همچو آئینہ من عکس نگار  
 صاف کن آئینہ دل از غبار  
 رہنما اسے ہادی راہ پیدا  
 گر نگردد طالبان را دست کبر  
 از نور روشن کو کب ایمان من  
 در سخن شد عند لبب بانوا  
 آفریده حق ترا از نور ذات  
 بودہ ام در باغ وحدت لستان  
 بیچ میدانے پس این پودہ گیت  
 دید حسن خویش با چشم شہو د  
 امر تہم روح کردہ نام ما  
 عشق باز اسے می کنم با او دہام  
 تافت بر ہر ذرہ خورشید کمال

از چہ پیدا شد ترا حرص و ہوا  
 خوش ننادی بر سر منے قدم  
 گاہ در جنت روی ای خوش خرم  
 گہر و سکر در عالم ملک بقا  
 چشم دل روشن کن از دہر خویش  
 از تو آفادہ است شوراندر جہان  
 از حقیقت غفلت من کن در مجاز  
 چشم دل روشن کن از نور بعین  
 مے نماید جلوه رخسار یار  
 آئینہ زن در دل این میقرار  
 زانکہ ہستہ در حقیقت رہنما  
 طالبان ہرگز نگیند دست پیر  
 پید و ہا بردار از رخ جان من  
 گفت بستو تا بگویم راز ما  
 تا شناسد ذات اورا از صفات  
 چون یک شرت آدم گشتم عیان  
 نغمہ چنگ و رباب و غود چیت  
 خود بخجہ کرد در ملک وجود  
 کرد پیر سائے وحدت جام ما  
 یافت آدم از طفیل عشق کام  
 گشت پیدا از جمال و اجمال

انکه او از قهر حق گشته پلید  
هر که او شد آفریده از جمال  
انچه در روز ازل رفته قلم  
زهد و تقوی چسبیت اگر فقیر  
بهر آب و نان نگر دی در بدر  
ترک سازی محبت این دل  
بر در سلطان مرور و پیش بین  
گر بفاقد جان براید از نفس  
تلخ به جلا ب شیرین آتش  
بر سر خوان قناعت دست زن  
باش در کج قناعت سر نمون  
پشت یازن تخت کی کاوس را  
اگر بدست آید ترا کج نقود  
احذر از حب دنیا الحذر  
مسکان هرگز نه می بیند بهی  
آبرور ز زنده بهر سیم و زر  
مرد کم همت حقیرست در نظر  
خلق که در دام او باد لبر  
هر که عالی همت است و با سخا  
زهد و تقوی چسبیت ای فقیر  
زهد و تقوی نیست آیین گز بهر خلق

همچو شیطان و سیه بودی ندید  
باز یابد راه در بزم وصال  
حک نگردد بعد از آن حرف رقم  
لا طمع بودن ز سلطان و امیر  
آبروی خود زیزی بهر زر  
اگر گوشه گیری تا نیفتی در خل  
کنج قارون کرد بدسوش سبب  
چون یکس دست فن بر ناکش  
پیش و نمان بهر نان خواری کش  
گرنیاشد دست در فرمان شکن  
پامننه از گوشه عزلت بدون  
سربده از کف ده ناموس را  
ورنه داری همت عالی چه سود  
پهرنان و زر مخور خون جگر  
زانکه حبیب همتش دارند توی  
مسکان ترا مثل گاو و خر شر  
خواه باشد که بود با صد هنر  
سرفراز و بر سپهر چینبر  
عفو گرداند گناهانش خدا  
لا طمع بودن ز سلطان و امیر  
صوفی باشی و پوشی کنه دلق

شانه و مسواک و تسبیح و ز یا  
 پیش و پس گرد و مرید تا خلف  
 چون بستن چند کس پیوده گرد  
 و ام انداز بر اسامی و وزن  
 و عطا گوئی خود بنارس در غل  
 مکر و تلبیس و ریا کارت بود  
 چون نشوئی استاد از بهر نماز  
 آن نماز تو نشود احسن تباہ  
 چون در ایمان فتد آخر حصول  
 بر مصلا چون نشین فی بدو  
 خادمان گویند این شیخ زمان  
 شیخ را لا الهوت باشد مندرش  
 این خوش اندگوی چندین ابلهان  
 انشائش خویشین را گم کن  
 ای گرفتار آمدی در بند نفس  
 تا کنی پرواز سوئی اصل خویش  
 چند باشی از مکان خود جدا  
 خود بدیده انصاف ای ابل غل  
 با تو بنماز است شیطان و بدم  
 حب و نیاز شده ز نارفت  
 دل نشد هرگز خلاص از حرم آرز

جبه و دستار و قلب بی صفا  
 چون خرابی پی آب و علف  
 خویش را گوئی منم مردانه مرد  
 خویش را گوئی منم شیخ ز من  
 چشم تو پیش چو شیطان و غل  
 هر نفس شیطان زیارت بود  
 دل بود در گاو و خراسان  
 منکر باطل با کند رویت سیاه  
 مان بجز اخوانی نماند بی حضور  
 چشم پوشی غل بود جانی گرد  
 چشم پوشید است از خلق و جهان  
 شد فسادات بقا شد حاصلش  
 ریزان اندر ریزان اندر ریزان  
 عیب خود بین عیب بر مردم کن  
 نفس کافر را بشکن نفس  
 جاکنی در آشیان وصل خویش  
 چند گردی در بدرای بی حیا  
 دل پرست از مکر مصحف در غل  
 کی نشوئی در راه حق ثابت قدم  
 سدره ریش ذوق دستار است  
 گم نکردی از حضور دل نماند

گم نکرد سجده از روی نیاز  
 از قرض سر نمودن بر زمین  
 میکنی طاعت تو از بهر ریا  
 تا بداند خلق مرد اولیاست  
 صوفیسم کوئی نداری بنده خدا  
 نفس کافر کیش داری درین  
 میکنی دست از بهر دعا  
 میکنی از مکر عالم را مطیع  
 شیخ میکوی و بیست و یک  
 یک دلی داری در و صد از دست  
 ای رخت از غضب و کبر آراسته  
 ای کمال آراسته زشت و پلید  
 از کبر میکنی هر سوز نظر  
 بت پرستی میکنی هم بت کری  
 بت شکن بر هم بزنی بخانه را  
 چند مغروری تو ابراهیم است  
 پیر گشته صد بوسه اری دل  
 آرزوهای تو هرگز نمیشد  
 دل چو آلودست از حرص و هوا  
 صد تشنه در دل است ای بوالفضل  
 دین دنیا بر دو کی آید بدست

تا شود در راه رحمت بر تو باز  
 کورس و دنیا نشد چشم لبتین  
 گم نکرد سجده از بهر خدا  
 متقی بر سیزگار و یار راست  
 از کرمت بای خود شیخ طاعت  
 بهر شربت می نشینی از عبسین  
 مرد خواب از عبادات ریا  
 میدی قسکین منم فردا شیخ  
 صد بتی داری نهانی و آشوب  
 چاکل از دست تو صد جازوت  
 از نفاق و از حسد پیرا  
 خویش را کوئی منم چون بایزید  
 خویش را کوئی که هستم باخبر  
 شد دولت رشک بتان آذری  
 چون خلیل اسد بناخن خانه را  
 از تنگبند دور باش ای بی با  
 جاالی چون خرد و مانع بگل  
 قامت خرم صحراییت خم نشد  
 که شود کشف اسرار خدا  
 کی کند نور خدا در دل نزل  
 این مضمونی با مکن ای خود پرست

بر تو قنمت میرسد ای سبزه خنجر  
 حرص تو دلق قناعت پاره کرد  
 هست دنیا پر زال پر شرب  
 عارفان دادند او را صد طلاق  
 این سخن در گوش داری یحسان  
 هم خدا خوانی و هم دنیائی و دو  
 بهر دین دل کن از دنیا علی  
 آن و صی مصطفی شیر خدا  
 زال دنیا را چنان زد و پشت پا  
 بجز دنیا آن یزید ناخلف  
 زال دنیا چون در اندر نکاح  
 داد بازی همچو کسب از زال  
 چون خوری پس خورده خوان  
 گر بر خست پدیده از روی مجاز  
 زشت روی او چو آید در نظر  
 کشته از دو و چون گلشن بود  
 نخوت از دم ترا مال و منال  
 بنیست رجمی در دل اهل دل  
 اهل دنیا هر سیم و مال و زر  
 آن شنیدی از بر سر عز و جاه  
 از حسد نه رجمی اخوان بهیر

پس چرا قانع نیستی بخشاک و تر  
 نفس اماره ترا آواره کرد  
 میکند پیر و جوان را بی شکیب  
 هر که عاشق شد بدو او گشت عاق  
 مولو کس گفته ز روی امتحان  
 این خیالست و محالست و جنون  
 آن علی والی ملک بنی  
 آن علی مزج بنول پارتی  
 تانسیل در نکاح اولیا  
 دین خود کرده برای او تلف  
 کرد بر خود خون آن سید مباح  
 که داد و داد و دو عالم پایمال  
 تخ گردان کام از تان یزید  
 نفرست گیری ز زال حیل و سبیل  
 از خدا خوانی امان ای بخیر  
 در حقیقت سر بر سر کلن بود  
 گرداری از قتی دستی منال  
 شیوه اهل دول باشد در غل  
 که بوست آید خور و خون جگر  
 بی گنه گردند یوسف را بچاه  
 حال زار یوسف کفان به چین



بر سر ت باسد ترا گر تاج و زر  
بلکه رو تانسانے چو مرود از خدا  
حوص افزون میشود از مال ز  
بادشاهان را به بین که بر مال  
بیج جادیدے گدائی بے خوا  
دولت آرد کس بر ابیدین کنند  
دوستان حق که سینہ از نذر تو  
حب دنیا چون کند بر دل نگا  
کور گردد در روشن چشم یقین  
بهر طاعت لقمہ باید حلال  
لقمہ شبہ چو افتد در شکم  
چون بخوابی لقمہ ای نادان آن  
بر تو یابد دست که این حیل ساز  
چشم شہوت چون کشاید آن لعین  
چون بکشد مر ترا رسوا کند  
پس نیاید کار تو علم و عمل  
نفس کا منہ تا بود بمراه تو  
اگر تو مردی نفس کا فر را بکش  
اگر نذر سے بہت مردان دین  
گر دست تو نیاید کار مرد  
ای مخش فی تو مردی فی تو زن

کس نیاید از تکبر در نظر  
کم گننے خود در انتر سے از خدا  
قطع گردد حسب سے زنده و پدا  
خون اخوان و پیر و استاد حلال  
رو بگرداند چو خون از خدا  
نفس کا منہ کفر را تلقین کند  
جیت حکمت بیج میدانی فرد  
دل چو خار اگر دین سخت و سیاه  
بسته گردد بعد از آن در کسین  
تانیف نہ اید ترا رخ و ملال  
خوت او می کند سر رشته کم  
نفس گرداند فرمان حرص و آز  
دست بهر ظلم گرداند در از  
کور گردد دیدہ ابل یقین  
شہوت و حرص و هوا پیدا کنند  
از غسل افتد ایمانست خلل  
آتش دوزخ بود جان کاہ تو  
در ندرای دست رس شین خمش  
چون زنان رو در پس پرده نشین  
بہوچ سینہ ان در پس مردان گردد  
مثل شیطان راہ مردان امن

مرد باید تا نهد بر نفس پا  
دست نیت را بر اخراز و لبند  
دست را کوتاه سازد از هوس  
اگر خوی یک لغت از وجه حلال  
گشتن از لغت است نه نفس  
دل شود روشن ز نور آینه وار  
چون کشای چشم می ایل یقین  
یار را سببین تو در هر آنه  
هر چه آید در نظر از خیره و شر  
اوست در ارض و سما و لامکان  
پس دار نفاس ای اهل حرد  
اوست پید او نهان و آشکار  
هوش در دم و ادای مرد خدا  
نفسی گردان از دل خود ماسوا  
زنگ دل از صیقل لایاک کن  
اسم ذات او چو بر دل نقش ثبت  
گشت چون بر نقش دل نقش اله  
چون شوی فانی تو از ذکر خدا  
چون بمانی با خدا یابی وصال  
هر که شد در بحر غرقان آشنا  
آب دریا چون زند موج دگر

بگذرد از شهوت و حرص و هوا  
نفس را چون صید آرد در کند  
بشکند با چنگ محبت این عشق  
نور تابد بر دل از هر کمال  
نفس را سازی بفضیل حق آسیر  
بر تو اندازد در آینه نگار  
هر طرف تابان جمال یار بین  
سوز سازد دست در هر خطنه  
جمله ذات حق بود ای بی حس  
اوست در هر ذره پید او نهان  
تا ترا این قافله سنبل برد  
جلوه با کرد دست در هر منی نگار  
یک نفس یک دم مباش از حق جدا  
تا نگذردت غنیمت از خدا  
سینه با تیغ محبت جاک کن  
سکه ضرب محبت خوش نشست  
غنی نقش الله را ای دل مخواه  
راه یاب نه در خریم کبریا  
خویش را کم سازی صاحب ثبات  
ذره ذره قطره داند از خدا  
در حقیقت آب باشد جلوه گر

فضل آب و چون جلب است جسم تو  
 چون آفت در لایم میگرد و نهان  
 گشت داصل چون بدری آب جو  
 تا تو لایم که یار گردد یار تو  
 مولوی فرمود و نظم این بیان  
 تو بمانش صدا کنان نیست و بس  
 بشنوا ز من که تو هستی هو شیار  
 هر که پند این از من عدل شوق شنید  
 هر که او از خوشیستن بزار گشت  
 هر که او سر باخت اندر گوی او  
 یک نگاهی که گشت سویم نگار  
 عاشق دیوانه و سرشته ایم  
 هر که لایم که بشنوم از لایم او  
 سبیل از کیسوی او شد تابدار  
 صد زبان در وصف او گویند  
 ز کس بهار چشم از سر کشاد  
 خصل سرو از قامت زیبای او  
 بلبل و قفس که بهستان نو هم کرد  
 هر طرف بر خاست از وی می بود  
 این شنیدم نغمه چنگ و ریاب  
 مطرب از شوق طرب چنان از کرد

آب چون گردد که نماز جسم تو  
 خویش را کم ساز تا گردد عیان  
 آب جو را باز از دور یا محو  
 چون بنای شیشه یار باشد یار تو  
 بر تو گردد روشن سحر نهان  
 تو در و گمشو صیال نیست و بس  
 با تو گویم این سخن را گوش دار  
 بی شک اندر محفل جان رسید  
 پیشک آن کس محرم سر گشت  
 بنگ و صد بار جان سوئی و  
 جان چه باشد که بود صد جان نثار  
 یار جوین که در هر گشته ایم  
 مست رفتم بنیجر در کوی او  
 لاله از رخسار او شد داغ دار  
 غنچه با صد شوق پیر این در بد  
 جام زرین برکت سیمین نهاد  
 سبز خرم گشت سر ناپای او  
 هر یک با لفظ و استراده کرد  
 هر زمان دارد از وی گفت گوی  
 سینه بر بیان شد ز سوز دل کباب  
 این ترانه وار سوز آغاز کرد

یار را سحر بین تو در هر آنه  
هر چه بینی در حقیقت جمله اوست  
هر چه آید در نظر از جزو کل  
عارفان را نقش چه زیبا چه زشت  
مغ و ماسه مار و مور و شیر ببر  
سنگ خار لعل کان یا قوث در  
هر چه باشد آب آتش باد و خاک  
قادر که کو آفرید از قطره آب  
گو هر جان مطلع انوار اوست  
یار در تو پس چرا ای بی خبر  
ای گرفتاری به بند نام و رنگ  
اوست پید ادر تو تو از خویش کم  
آلمان برخیزی اشی در خاک  
ناکه از گورت بر آید این صدا  
جفت باشد همچو نابینا و کس  
ای خلیفه زاده پس تا بکار  
رحم کن بر حال خود ای پوهوس  
با خدا هر دم بسجود کوی دروغ  
هر زمان گویی که من تو به رسم  
چون شود فردا سر کسیم کار  
روی دل شرم ز آب تو به باز

سوز سازا دوست در هر طغفانه  
شمع و گل پروانه بلبل هم از دست  
بوم سحر بلبل بستان گل  
صورت هر نیک و بد را خود زشت  
چشمه و باران و جویان برق از  
ظلمت شب تیره نور ماه و خورشید  
جمله را مخلوق کرد از دست پاک  
نقش بسته در صدف ناچوش آب  
معدن جان چرخان سر اوست  
یار در خود تو چه کردی در بدر  
شیشه ناموس را بشکن بنگ  
مرگ آید ناگهان گوید که قسم  
رو بر جگر من فعل خیس به خاک  
حسب تا دوحسب تا دوحسب تا  
کور و کر خیسینه می و رسوا شوی  
تا سبک بیگانه کردی شرم دار  
باز گرد تو به کن در هر نفس  
از دور و غ تو چه آفرید از مرغ  
ببخش آغوش از دل خود بگویم  
دل ز خا عشق او سازم فگار  
با و صوفی خون دل سازم ناز

گوش نفس خویش را مالش دهم  
 عهد بیان بشکنم چون شب شود  
 بگذرم از هر چه باشد کم و بیش  
 ساقی مهر و شراب لعل ناب  
 شاید خورشید روی تند خوی  
 اگر بدست آید در غوغاش گشته  
 گر شود موجود اسباب طرب  
 در نباشد این مسیرا که کدا  
 اگر نیانم دست خون دل خوری  
 چون نداری شرم ای بیان شکن  
 عمر با خاتم طمع سرمی زنی  
 نفس بد کردار چون تو سگ پلید  
 شہوت و خواب و خورتن ارمی آم  
 جمل خرداری تو ای بیہودہ کرد  
 یافت تعلیم از تو شیطان مکروریو  
 مکر تلپیس از تو شیطان می خورد  
 نفس کافر تا بود ہمراہ تو  
 جفتہ مردار دارے سر نوشت  
 بہر لقمہ اے سگ مردار خو  
 خوار میگردد ز بہر آب نان  
 بہر مان خستند و یکس ماندہ

از ہوا و مستے خود وار ہم  
 دل شے جو یابی این مطلب شود  
 دل بشو از مکر باطل ہای خویش  
 مطرب و دل پروا ہنگ رباب  
 و لبہ سی غار نگری این عیشوہ جو  
 شربت ہمیشہ شیرین راستہ  
 صرف بی باکی کنی اوقات شب  
 تا سحر باشی درین غم مستلا  
 عصمت بی بی بود بی چادری  
 باز میخواہے مراد خود بخش  
 بلک از پلیس ملعون مستہ می  
 دست ایمانت بدندان پس گزید  
 از عبادت کالے و دناستام  
 آنچه تو کردی گمی شیطان نکرد  
 از تو آموزند باز طفل و دیو  
 ہر زمان صد بستہ بستہ می برد  
 آتش دوزخ بود و جانکاہ تو  
 سگ صفت زان داری آدم سر  
 مید و صحبہ ابھرا کو بکو  
 در بی سگ تا کی باشی دوان  
 همچو لنگا لنگ واپس ماندہ

فکر رفتن کن که می آید پلنگ  
 خواب چون آید ترا ای سحرچیا  
 باش که جز عدم خیسند و نهنگ  
 تا ترا فرصت بود کاری بسیار  
 زو که در ملک بقا سلطان شی  
 عاشقان را تاج شاهی بر سرست  
 هر که اواز کید نفس خویش رست  
 ای شرف نشیند ملک کجاست  
 چشم بند و گوش بند و لب بند  
 زهر قهقوی نیست ای ابل جزون  
 سر کنه پائین بالا پا کنه  
 همچو محبتون عشق داری در مجاز  
 گاه چون شیرین خوری خون گهر  
 ای حقیقت دان گذر کن از مجاز  
 چند چینی لاله و سیرین و وزو  
 چند در کشت زمانی خویش را  
 استنا شو آبخان بایار خویش  
 تا توئی که یار گرد و دبار تو  
 یارب از سودای خود دل ریش را  
 آبخان با خود بگردان استنا  
 سوی خود شمع بر که ره گم کرده ام

تا که بنشیند ای مغلوب لنگ  
 چو پلنگ سرک دار بر در قفا  
 تا قیامت خیمه اندر گورتنگ  
 اسب نازی زین کن بازی بیار  
 ناظر و منظور آن جانان ستوی  
 ساقی هدم لبالب ساغر است  
 عاقبت برگرسی مقصد نیست  
 گر به کردین بیت را با سوز گفت  
 گر نه بیسی سحر حق بر خند  
 بهر شهرت می کنی خود را نگو  
 از ریاضت خلق را شنید کن  
 بهر یسوع رخ نمایی در نیاز  
 که زنی چون کوه کن تیشه بر  
 چند باشی در مقام حرم از  
 چند بیسی رنگ سرخ و کبود  
 یک زمان در خانه و وحدت بیا  
 تا که خود را گم کنی از کار خویش  
 چون نباشی یار باشد یار تو  
 زنده را مرده بشوق خویش در  
 مانگر دم یک زمان از تو جدا  
 زنده جاوید گردان مرده ام

زنده گردان این دل پرموده را  
 هر دلی که عشق جاسی یافته  
 بر دل هر کس که نو عشق تافت  
 ای عشق آن دل عشق بروی نقش بست  
 دل که بر لب سر سدا رسا عشق  
 دل ز ساز لب سر می عشق بهر  
 عشق کو بی بال پر طیران کند  
 عشق کو تا تاج سلطانه نهند  
 عشق کو تا چشم دل بینا کند  
 عشق کو تا عقل را زایل کند  
 عشق کو تا جام مد هوشت دهد  
 عشق ده تا منی خبر سازد مرا  
 عشق باید تا دهد جام شرب  
 باد عشق از غم جانانه است  
 عشق کو تا حالت مستان دهد  
 ای خوش آن می که رانده از خود می  
 بیج میدا منی که اصل عشق نصیب  
 حسن جانان چون نظر خویش کرد  
 عشق چون جبریل در معراج حسن  
 عاشق و معشوق گردند هر دو یک  
 ای که کشیده وقف از سر عشق

زنده کن عشق جانان موده را  
 تا ابد روح روا منی یافته  
 خویش را با جان جانان نده یافت  
 خاتم دل کند در وی نقش بست  
 جان که بر جانان دهد آواز عشق  
 عشق کو تا جامه منی در و  
 عشق کو در لامکان جولان کند  
 عشق کو ملک سلیمان دهد  
 عشق کو تا سید بر سر دکان کند  
 عشق کو تا عقل را حاصل کند  
 عشق باید تا فراموشی دهد  
 یا وه گو منی پا و سر سازد مرا  
 عشق سازد ساغر می آفتاب  
 هر که خود از خمیش بر گانه است  
 عشق کو جام از کف جانان دهد  
 صاف گرداند ز نیکی فدی  
 عشق را از حسن جانان زندگیت  
 گشت نیند عشق را در پیش کرد  
 بر سر عاشق نهد صد تاج حسن  
 هم قوی معشوق عاشق نیست شک  
 نه قدم مرده اندر کار عشق

سر بر او ز زیر پائے عشق نہ  
 عشق بازی نیست کاری بوالهوس  
 گر کنے جان اتو بر جان تیار  
 کشتگان عشق را جان دگر  
 ناتوانی اسے دلاور عشق کوش  
 اسی خنک جانے کہ خود را بجنت  
 خرم آنکس کو فتار عشق باخت  
 بہمت پروانہ بین اری تجیب  
 سوخت چون پروانہ ہم رنگ دوست  
 در محبت تالو سوزی بال و پر  
 سوز چون پروانہ در جسم قفس  
 ز بد تقویٰ جیت کمالی جناب  
 یک زمان خوشدل نباشی رہبان  
 دل بدست غم چنان داری کرد  
 دل بود از ہر دو عالم نے نیاز  
 اسی دلینا عمر تو رفته بخواب  
 عمر تو باشد مثال آب جو  
 در بہان چون چند روزی مہمان  
 خلق را این بہتان نقش خواب  
 ہر چہ می رہیے بگرداب بہمان  
 غافلے از کردہ ہائے خوشین

۱۵

بعد از ان سر در سوا لی عشق نہ  
 خام طبعان چمنہ اند چون گل  
 در عرصہ یک جان ہر صد جان لگا  
 ہر زمان از عیب احسان کر  
 این حکایت راز عاشق را گوش  
 سوختہ خود را و باحتی ساختہ  
 خویش را سپرد با جان بخت  
 سوز چون پروانہ نایابی خبر  
 گشت محرم جنگ دہر چنگ دوست  
 کی شوی ہر رنگ تش سیر  
 تاشوی با جان حاکمان ممض  
 بر مراد خود نگشتن کامیاب  
 وارے فایع نشوی از این چن  
 شاد سے عالم نیز دینم جو  
 بگذر از رو سے حقیقت از حجاز  
 اند کی ماند است او را زود یاب  
 اب رفته باز کے آید بجو  
 این جہان را بر مثال خواب ان  
 چشم چون بر ہم زنی بینی خراب  
 چون حباب از چشم تو کردہ ان  
 نفس را با تیغ لا گردن بز ن



دل کن از فکر باطله سیاه  
 چون زبان گویا است در تن مویجو  
 دل مده با دلبس بران بی وفا  
 از جهان مهر و وفا معدوم شد  
 آشنائی با برهمنیست از جهان  
 ای درینا وضع نیکان شد بدل  
 قحط افتاد است در ملک سخا  
 تیغ مسک شجره احسان برید  
 بمستی رفت است از شاه و کذا  
 هستی برخاست از صاحب دل  
 این نشانیها قیامت شد پدید  
 برکت از گشت و زرعیت گشت کم  
 رحم از دلهای مردم شد نمان  
 خلق نیکو شد ز عالم ناپدید  
 مهر کم شد از دل منزه زدن  
 چون چنان بر خاست عالم گشت تنگ  
 نیست مهر در دل هر خاص عام  
 چون عدم شد دانه مهر و وفا  
 بسند گیل دام را بر هم بزن  
 جز خدا کس نیست با تو هم زبان  
 شکرت گفت کن که آن رب لیا

از خدا غیسر از خدا دیگر نخواه  
 مویجو ذکر خدا را نیست که  
 زانکه دارند شیوه جور و جفا  
 حال مردم یک یک معلوم شد  
 شرم شسته شد ز چشم مردمان  
 در دیار حکم فتاده خنک  
 خشک گشته مزارع مهر و وفا  
 همچو علقا بمستی عالم پر برید  
 منجمان گشتند گدائی نه لونا  
 دارم از دست زمانه صد فغان  
 تا قیامت ز جهان که دو بدید  
 قامت جود و سخاوت گشت ختم  
 سختی پیدا شده در مردمان  
 طبع مردم یک صفت گشته پلید  
 فتنه بر پا گشت از دهر کهن  
 و خست بران با مادران اندر جنگ  
 پس میفکن خویش را در بند دام  
 پس فرو در دام چون مرغ هوا  
 آشیان حرص را آتش فکن  
 دل مده غیسر از خداوند جهان  
 داد بر تو آنچه میبایست داد

چشم داده گوش و شنیده هم زبان  
 غافل از یار خود اسی بی خبر  
 نیسته آگاه از لطف خدا  
 مهربان هم شد چو معشوق مجاز  
 عاشق صادق کند جان را خدا  
 طالع بد کو در پی جانان و  
 گریز از عشق او باشد خیر  
 گریز چشم محبت و استود  
 یا تو نزدیک است ای جان جهان  
 چمن تو داری چشم حول بی لعل  
 این حجب از رستی محجب من  
 پیش من میسر ای نیکو سر  
 گر معشوق تو جوئی جان و دلی  
 در تو گرد جهان جانان جلوه گر  
 عارفی گفت است از روی عتاب  
 گریز از شادمانی از وصل یار  
 ای شرف تا چند گری دور دور  
 چمن پیمای ز ره دور و دراز  
 یک قدم باشد چویم دوست پس  
 منزل جانان بود یک گام نو  
 هر نفسی ریا و او کاسه بزن

بر تو روشن کرد اسرار زبان  
 چمند با منی تجسس چون کا و خور  
 همچو عاشق بر زمان بیند ترا  
 گریز بسند جانب عاشق نیاز  
 محراب عاشقان صد مدد جا  
 چشم گرد دور و دور جانان بگرد  
 از زین عشق است او مشتاق و  
 بر تو آن معشوق خود دست میداد  
 همچو پان بست بر تو آن جانان و  
 کس در اید روی جانان و نظر  
 بی جواب است و رفته آن محبت  
 جان جانان و ده ز حال خود گذر  
 قالب خود را کنی از جان پستی  
 خویش را با چشم معشوقه نگر  
 گوش کن چون این محمالت بیاب  
 خسته بر خود ماتم بجزان بدر  
 قطع منزه از کلام بی حضور  
 چمند رفتی از نشیب بر قرار  
 چند گری تجسس ابوالحسن  
 با ده اسرار فانی بود در جام تو  
 هر زمان از عشق او حاسه بزن

مولوی فرمود نشنیدی مگر  
 ای کمان از تیر با پر ساخته  
 از چه مجوری و دوری ای فلان  
 ای کمان تیر از تراز و دور تر  
 چشم دل بکشا جمال یارین  
 چشم باید تا به بسند روی یار  
 نیست پوشیده رخ دلدار تو  
 گری که در تو ای حسنه دل  
 در دمی که که در مانش نیافت  
 کیست مثاتی که باشد جان طلب  
 تا بود این دیو لغت هم نشین  
 چون تو مقدوری نداری بیا  
 بود مردی عارف صاحب کمال  
 بادشاهی کرد در اسلیم دل  
 سالها که ده عبادت بی ریا  
 چون چنین بگذشت او چند سال  
 گفت مثل نیست کامل بهمان  
 شہوت و حرص پس کردیم دور  
 این تصور کرد چون مرد خدا  
 از کبر چون نظر کردی بخویش  
 تا که در دفع از توان حجاب

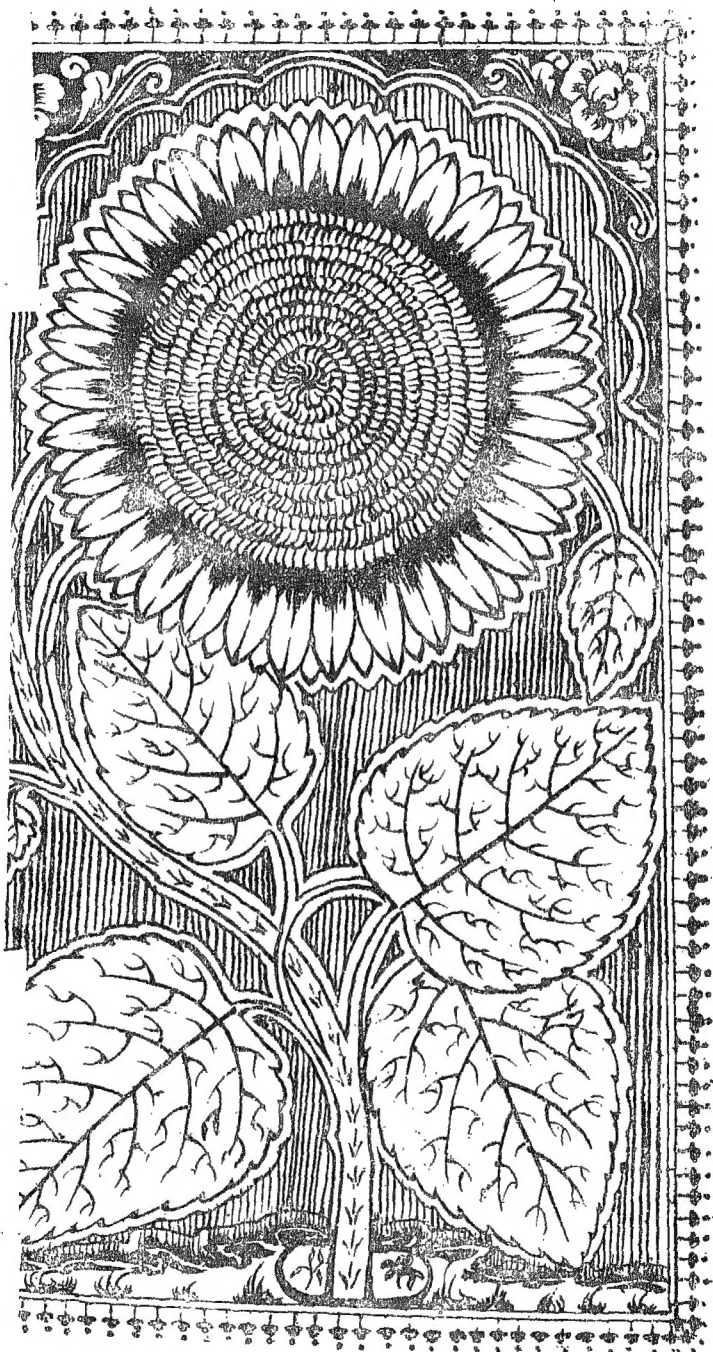
سنگ گری بود میگردی اثر  
 صید نزدیک است دور انداخته  
 آه از دست تو دارم صید فغان  
 از چنین صیدی بود مجور تر  
 هر طهر فہر سوخ دلدارین  
 جلوہ کرد است در ہر شی نگار  
 لیک این نقص ست در البصار تو  
 رفت همچون خرو در آب گل  
 کو پریشانی که سامانش نیافت  
 از فراق او بود در تاب و تب  
 کی بود سینا تر چشم یقین  
 گریہ کن تا شہر بر حال حسرت  
 گوچه دل بستہ از و ہم خیال  
 بود از دایا غفلت منقول  
 در دیش نگذشت جز ذکر خدا  
 خویش را از کمالان کردہ خیال  
 چون حسن ہستم بر دلای سپان  
 از تعلق ما دلم دارد لفظ  
 ناگهان در گوش او آمد ندا  
 دو ارقا دی حجاب آمد پیش  
 کے ہنی پادر حریم آنجناب

مفصل شد شیخ از اسرار خویش  
 باز بسته عهد تازه از حسدا  
 پاک کن آینه دل از عیار  
 آنچه میخواهد دولت ای حیل  
 گر حرمت میکنی بر خود حلال  
 چون سلط بر تو کرد دین مض  
 بهد کن با نفس تا عاقل شوی  
 یا الله چشم بینای بد  
 آتش افکن در دلم مانند طور  
 سالم باشد از تو حی خواهم ترا  
 از لسان اجنب این گردد نوزید  
 هر که بر درگاه تو رو آورد  
 هر که آید بر درت امیدوار  
 ای حسدا من بحق مصطفی  
 روز محشر دار با آل رسول

شد پریشان تو بر کرد از کار خویش  
 تا کند در راه حق جان افدا  
 تا نماید عکس روی آن نگار  
 نفس تو صد حجت آورد بهر تو  
 میشود تسکین دولت با صد خیال  
 عدل انصاف بود بهر غرض  
 باش منصف تا که صاحب دل شوی  
 در سرم از عشق سودای بده  
 شعله بر خیزد و کرد و زنگ دور  
 حاجتم را چون نمی سازی و  
 از در تو کس نگشته نامید  
 نامید از در گه تو چون رود  
 شاهد مقصود باید در کنار  
 طفیل حرمت آل عبا  
 از طفیل مقلان گرد قبول

تمام شد مثنوی هفت و بیست و نهم

سپاس بی قیاس فرمیده کائنات و درود نامحدود بر آن سوره مکنات که این مثنوی  
 در مطبع حسنی واقع محمود و نگار مفصل که سر در وازه  
 بتاریخ چهارم ربیع الثانی سنه ۱۲۹۵ هجری  
 بحمد مطبع آریست یافت  
 فقط





ACC. NO. 4922

ACC. NO.

ACC.  
Book N

Class No. 4915A

Author

Title

Borrower  
No.

Issue Date

Borrower  
No.

Issue Date

شاه ابوعلی قلندر  
مثنوی شاه بو



MAULANA AZAD LIBRARY  
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

The book must be returned on the date stamped above.

The of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

